



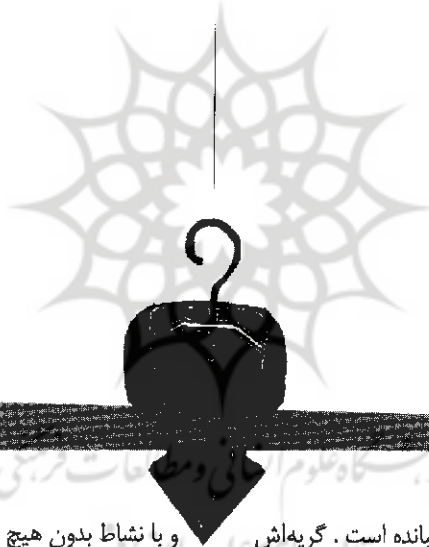
مقدمه

داستان کوتاه در دو دهه گذشته از نظر کمی و کیفی رشد چشمگیری داشته و مجموعه‌های ارزشمندی چاپ و منتشر شده است. کتاب ماه ادبیات و فلسفه پیوسته در معرفی این مجموعه‌ها و نویسندگان آن تلاش و نشست‌هایی را برگزار کرده است. یکی از این نشست‌ها که به تازگی برگزار شده نقد دو مجموعه داستان من مجردم، خانوم نوشته مرتضی کربلایی‌لو و وسوسه‌های اردیبهشت نوشته علی قانع است که در سال ۱۳۸۲ منتشر شد. دو داستان از این دو مجموعه برای آشنایی خوانندگان و نقد دکتر حسین پاینده به این دو داستان در اختیار شماست.



پروانه را روی برانکار می‌گذارند. قنداق پیچ شده لای یکی از ملحفه‌هایی که خودش با سلیقه کامل توی کمد روی هم چیده بود.

شسته و اطو کرده و تا خورده. با گل‌های صورتی بزرگ همیشه توی حرف‌هایش می‌گفت که وقتی مهمان به خانه آدم می‌آید چشم‌هایش فقط دنبال رختخواب صاحبخانه است که تمیز باشد می‌گفت آبروی خانه همین ملحفه‌های تمیز است. یکی از مامورها به دیگری چیزی می‌گوید صدایش را اصلاً نمی‌شنوم حتماً باید گفته باشد که یک ملحفه کفایت نمی‌کند. دوستش یکی دیگر برمی‌دارد و روی پروانه می‌کشد ملحفه را با دو دست توی هوا تکان می‌دهد و باز می‌کند و صاف و مرتب روی بدن او می‌اندازد هم‌زمان بوی پودر لباسشویی توی اتاق می‌پیچد. چند جای ملحفه در جا خیس می‌شود. خیسی روی پارچه گل‌بته‌های بزرگ ملحفه را که رنگ صورتی ملایمی دارد به قرمز جگری و لرج برمی‌گرداند مامور توی بیسیمش چیزی می‌گوید حتماً باید گفته باشد که بیابند و پروانه را ببرند باز هم صدایش را نمی‌شنوم صدای هیچکدامشان را نمی‌شنوم نه آنها و نه آدم‌هایی که پشت در آپارتمان جمع شده‌اند. دهانشان می‌جنبید و با چشم‌های مضطرب نگاه می‌کنند آنها هم حتماً باید چیزهایی گفته باشند یا اینکه بعداً بگویند یکی‌شان دخترم را بغل گرفته و آرامش می‌کند موهایش توی صورت خیسش پخش شده رطوبت اشک‌ها موهای



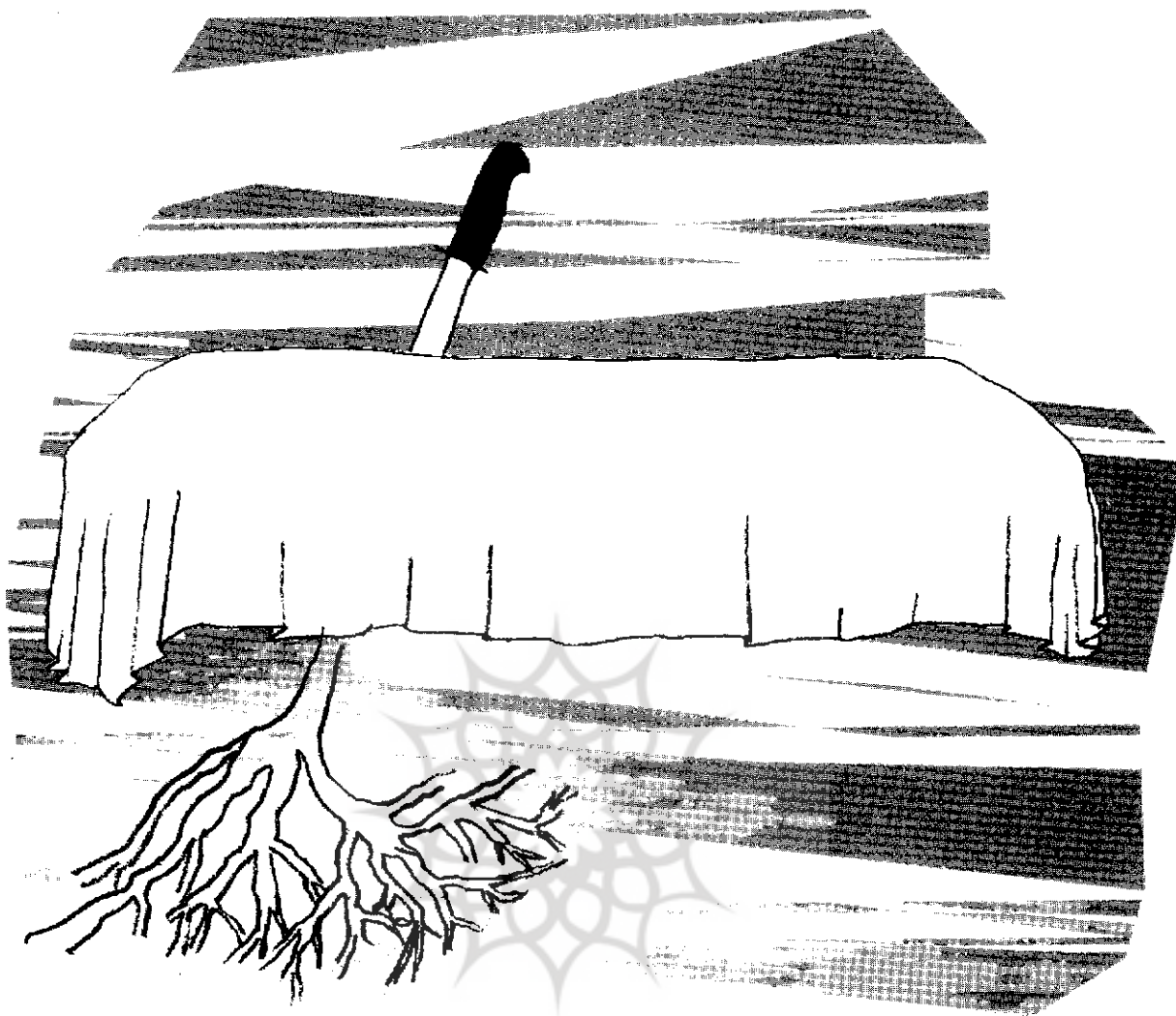
دکتر حسین باجمان

و با نشاط بدون هیچ دغدغه خاطری مثل یک قاصدک سوار بر نسیم سرم را به پتجره نزدیک‌تر می‌کنم سر به سر پروانه‌ها گذاشته پروانه‌ها هم تن به بازی داده‌اند گاهی در اطراف چند بته گل ناز خود روی باغچه گاهی همپای قدم‌های کوچک و بازیگوش دخترم و یا در امواج موهای سیاهش که پروانه‌وار می‌رقصد و می‌دود و ... پروانه برای چند ثانیه از آشیزخانه بیرون می‌آید یک جمله کوتاه می‌گوید و دوباره غیب می‌شود.

تلفن صدای زنگ زدنش رو نمی‌شنوی...؟؟

با آن دستکش‌های لاستیکی که روی صورتش گرفته و پیشبند و نگاه جدی‌اش شبیه به یک جراح با سابقه شده است. دو شاخه تلفن را بیرون می‌کشم داشتم چیزی می‌نوشتم قلم را به دست می‌گیرم و ادامه می‌دهم. «کسی حرفی هم که نزنند حتی به تقویم و تاریخ روزنامه‌ها هم که نگاهی نیندازم اردیبهشت ماه را با تمام وجود حس می‌کنم این روزها چشم‌هایم را می‌بندم و فقط نفس‌های عمیق می‌کشم از اولین ثانیه‌های شروع صبح تا نیمه‌های شب تا اینکه ناخواسته به خواب بروم وقتی خانه هستم و سوسه‌های دست نیافته هجوم می‌آورند. توی مسیر شاخه‌های یاس که از دیوار خانه‌ها آویزانند و محل کارم هم شکوفه‌های سنج

سیاهش را چند شاخه کرده و به گونه‌هایش چسبانده است. گریه‌اش دلم را زیر و رو می‌کند اما صدای شیون و زاری‌اش را اصلاً نمی‌شنوم فقط حس می‌کنم توی قلم توی ذهنم حتی وقتی که نگاهم را از او برمی‌دارم وقتی لابه‌لای جمعیت گم می‌شود باز هم صدای گریه کردنش توی مغزم زنگ می‌زند با خود فکر می‌کنم این همه هیاهو می‌تواند چقدر ساده تمام شود انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد مثل یک ساعت پیش مثل دیروزم یا روزهای قبل فقط چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. همسایه‌ها و بقیه آدم‌ها که بیرون ایستاده‌اند سرشان را با حیرت تکان می‌دهند و به خانه‌هایشان برمی‌گردند مامورها بیسم‌ها را خاموش می‌کنند بعد سوار ماشین‌ها می‌شوند و می‌روند پروانه را می‌برند پیچیده در ملحفه با گل بته‌های سرخ رنگ و لزج و یقیناً من هم باید بروم همراه پروانه همراه مامورها! یا یک جای دیگر همه چیز مبهم است اما می‌دانم که دیگر نمی‌توانم بمانم به دخترکم فکر می‌کنم دوباره دلم به درد می‌آید او می‌ماند و مبلمان خانه، تلویزیون رنگی و ملحفه‌های تا شده توی کمد و ... به دست‌هایم نگاه می‌کنم هنوز هم باورم نمی‌شود ...!! توی حیاط دخترکم دارد می‌دود و یک چیزی را دنبال می‌کند سبک



پروژه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

ماه است - همین آواز خواندن پرنده‌ها را می‌گویم - با چشم‌های بسته هم می‌توان فهمید که بهار به نیمه رسیده است - کافیسست تمام حس‌ها را خنثی کنی - الا حس شنوایی - آوازشان با ماه‌های دیگر سال فرق می‌کند - بعد می‌بینی یک جوری با این سیل معطر همخوانی دارد - نغمه‌های شبیدایی را به تمام حس می‌کنی - نوای عاشقی‌هایشان را اما موسیقی پرندگان تابستان عطش دارد - طلب سایه‌های بعد از ظهر را می‌کند. گاهی هم مثل پرنده‌های پاییزی خوان صداشان به خستگی می‌زند و هر چه ماه‌ها رد می‌شوند پرنده‌ها هم غمگین‌تر می‌خوانند - هیچوقت دل به آهنگ پرندگان شاخه‌های برفی نمی‌دهم - یعنی طاقتش را ندارم

خوب نظرت چیه...؟! :

شستشوی ظرف‌ها تمام شده - آب دست‌هایش را با لبه‌های پیراهنش خشک می‌کند و منتظر جواب می‌ماند- همین که حاج و واج نگاهش می‌کنم می‌فهمد که حواسم به او و به حرف‌هاش نبوده است. نفسش را با غیض بیرون می‌دهد و می‌رود. تا بیایم دست به قلم شوم

دوره‌ام می‌کنند. خیلی غیر منتظره است همه چیز مثل این می‌ماند ماه‌ها در یک جای در و بیکر بسته‌ای زندانی باشی و یک باره بالای سرت دروازه‌ای باز شود و دریایی از شهد گل‌ها را روی آسمانت خالی کنند تا به خودت بیایی می‌بینی غرق شده‌ای غرق که نه شاید بشود گفت مست از خود بیخود - دیوانه - شبیدا...»

باز هم صدای پروانه - این بار بیرون نمی‌آید و همانجا از توی آشپزخانه با صدای بلند می‌پرسد: کی بود...؟ می‌گویم کی - کی بود...!!
خوب معلومه دیگه - تلفن رو می‌گم آقای نوبل ادبیات... می‌گویم:

کسی نبود - مزاحم تلفنی - یا یکی دیگه - قطع کر د...

شروع می‌کند به حرف زدن در باره تلفن‌هایی که وقت و بی‌وقت زده می‌شود و احتمالاتی که می‌دهد - بعد راجع به تلفن‌های مشابهی که به فامیل زده‌اند و چیزهایی که پیش آمده و خیلی چیزهای دیگر - دوباره ادامه می‌دهم... «و اما اردیبهشت - شاخه‌های یاس - شکوفه‌های سنجید و آواز پرنده‌ها - راستی این یکی دیگر از معجزه‌های اردیبهشت

دوباره ظاهر می‌شود - دست‌های دخترم را هم گرفته و دنبال خود می‌کشد - هر دو لباس پوشیده و آماده - هنوز در فکر نوشته ناتمام هشتم - چیزهایی می‌گوید نمی‌شنوم - حتما باید گفته باشد که می‌روند تا سر خیابان یا پارک تا هوایی تازه کنند - یا چیز دیگری - در ورودی را به هم می‌کوبد و می‌روند...

پروانه سینی چای را روی میز می‌گذارد آنجایی که من نشسته‌ام - بعد کنترل را برمی‌دارد و تلویزیون را روشن می‌کند - برنامه آشپزی - لیوان که به لبه‌های می‌رسد بلافاصله دهانم می‌سوزد و سرم را پس می‌کشم . به خودم می‌آیم می‌گویند: اوه ... چه خبر ته ... حتما اینجا نبودی باز هم‌ها - دوباره سرریز شده بود - داشت تراوش می‌کرد باز - نه ... و خندید ... قلم و کاغذ را بر می‌دارم و دقیق‌تر می‌شود - خوراک رولت گوشت - مواد لازم گوشت بی‌استخوان - روغن و پیاز و ... سوال می‌کنم: چی ...؟! او هم همین را جواب می‌دهد: چی ... چی ...؟! دوباره می‌پرسم: چی رو می‌گفتی ...؟! می‌گویند: شعر و شاعری - نبوغ - چه می‌دونم چیزهایی که می‌نویسی - اصلا ولش کن ... حبه قند لای دندان هاش خرد می‌شود - یکی دو جرعه چای با عجله سر می‌کشد و صدای تلویزیون را بلندتر می‌کند « پیاز را تفت می‌دهیم و به سس گوجه‌ای که قبلاً آماده شده اضافه می‌کنیم ... »

بلند می‌شوم و می‌روم - توی اتاق خواب بساط خیاطی پهن است - تقریباً همه جای اتاق انبوهی از پارچه‌های ملحفه‌ای غرق در گل‌های بی‌جان - بی‌رنگ - بی‌بو - دختر کم‌عروسکش را بغل گرفته و روی تخت خوابش برده - دستی به موهایش می‌کشم که روی گل‌بته‌های پارچه‌ها پهن شده بعد هم یک بوسه از چشمهای سیاه خواب‌آلودش از قفسه کتاب‌ها یکی را برمی‌دارم - قلم و دفتر یادداشت‌ها هم همینطور - می‌گویم: همیشه اینجا رو به کم مرتب کنی - حداقل به جایی که بشه نشست ... صدایم را نمی‌شنود - برنامه آشپزی هنوز ادامه دارد . پناه می‌برم به آشپزخانه - یک صندوقی برمی‌دارم و می‌تشینم کنار پنجره‌ای که رو به حیاط است . آنجا از بلندای طبقه دوم سبز مغز پسته‌ای خوش‌رنگی روی تک درخت حیاط توی چشم می‌زند - زیر پایش خاک زنده است - یک دو بته گل خودرو و علف‌های هرز - یک دسته گنجشک هم با شتاب روی آسمان تک درخت بال و پر می‌زنند گاهی روی جوانه‌ها مکشی می‌کنند - پنجره را که باز می‌کنم هوای اردیبهشت ماه ه صورت‌م می‌خورد و کرختم می‌کند - صدای بازی پرنده‌ها خیلی دور است یا اصلاً صدایی نیست - داد می‌زنم و می‌گویم: صدای تلویزیون رو کمش کن شنیدی ... « حالا تو این مرحله محتویات رولت می‌بایست حداقل حلود بیست دقیقه با حرارت ملایم پخته بشه ... »

دوباره سر ریز شده - یاد حرف‌های پروانه می‌افتم و شروع به نوشتن می‌کنم - « و سوسه‌های اردیبهشت - زندگی - گل‌بته‌های بی‌رنگ - سبز مغز پسته‌ای آنسوی پنجره آپارتمان هیاهوی بی‌صدای گنجشک‌ها - گذران عمر - رولت گوشت و ... »

« حالا باید با یک چاقوی کاملاً تیز گوشت لخت را به لایه‌های خیلی نازک برش داد ... »

نگاهم به ردیف کاردهای آشپزخانه که روی قفسه‌ها آویزانند قفل می‌شود - قلم از لای انگشتهایم آهسته سر می‌خورد و روی زمین می‌غلتد ... !!



اینجا دادسراست . من و طیبه ، دوتاییمان حاج‌آقا را کلافه کرده‌ایم . می‌گوییم ما می‌خواهیم از هم جدا بشویم ، بی‌بروبر گرد . قبلاً هم یک‌بار پیش او آمده‌ایم ولی ما را برگردانده است تا کمی فکر کنیم ، بلکه از خر شیطان پایین بیاییم . تصمیم من و طیبه جدی‌تر از این حرف‌هاست . ما به این نتیجه رسیده‌ایم که به درد هم نمی‌خوریم . بارها به این نتیجه رسیده‌ایم . حتی یک وقتی شده که روزی دو بار به این نتیجه رسیده‌ایم و به همدیگر گفته‌ایم . شانس با ما بوده که تا حالا بچه درست نکرده‌ایم والا این جوری نمی‌توانستیم با فراغ خاطر تصمیم‌مان را عملی کنیم . حالا که تصمیم‌مان را گرفته‌ایم بهتر است تا آخرش برویم .

حاج‌آقا تسبیحش را توی دستش می‌گرداند . می‌گوید: « پس لااقل دیگه با این پیشنهاد من مخالفت نکنین . »

می‌پرسیم: « کدوم پیشنهاد؟ »

می‌گوید: « یک بار ، فقط یک بار هر دوتاتون برین پیش مشاور ، شما چه می‌دونین؟ شاید گیر کار به جای دیگه‌ست . »

طیبه چادرش را جلوی دهانش می‌گیرد و نگاهش را پایین می‌اندازد و محکم می‌گوید: « حاج‌آقا! من ایشونو دوست ندارم . خواهش می‌کنم طفره نرین و کارو یک سره کنین . »

من هم چیزی باید بگویم و صدا بته می‌گویم: « این جوری فقط وقت ما تلف می‌شه . هیچ فایده دیگه‌ای نداره . »

حاج‌آقا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: « لااله الاالله . »

بعد ترش می‌کند و تسبیحش را توی دست می‌گرداند . دارد فکر می‌کند . من و طیبه منتظر نشسته‌ایم . می‌گوید: « آخه یه فکری هم به حال من پیرمرد بکنین . شب عیدی چه جوابی به دل خودم بدم؟ مردم می‌رن دنبال آشتی کنون و کنورت‌ها رو از دلشون بیرون می‌ریزن . اون وقت من دست شکسته قلم بگیرم به دستم و دوتا زن و شوهر نازنینو از هم جدا کنم . به خاطر چی؟ به خاطر یه سری بهونه‌های واهی . چه می‌دونم ، در نوبت و این حرف‌ها . من که شرمم می‌آد به خدا . »

بعد رو به طیبه می‌کند: « آخه دخترم اگه دوستش نداشتی ، از اون اول سر سفره عقدش نمی‌شستی . حالا این بنده خدا هم یه کاری کرده . خودش راستشو بهت گفت دیگه . تو باید قدر این صداقتش را بدونی . نمی‌شه که یه دقه بگی دوستش نداری و یا علی . »

طیبه جوابی نمی‌دهد . بعد حرکتی می‌کند و با صدای لرزان به حاج‌آقا می‌گوید: « من از شما انتظار ندارم که طرف منو بگیرین . همیشه خدا این جوری بوده . شما هم بالاخره مردین و حرفی نمی‌زنین که به ضرر خودتون تموم بشه . »

نه . اینجا را دیگر من نیستم . طیبه باید حساب من و حاج‌آقا را از هم جدا کند . انصاف نیست که همه را با یک چوب براند . حاج‌آقا پوز خندی می‌زند و دستی به ریش جوگندمی‌اش می‌کشد و می‌گوید: « ببین تورو خدا چی در حق من پیرمرد می‌گن! »

طیبه می‌گوید: « حاج‌آقا! من با مردی که با یه زن غیر از زن خودش هم بخواد رابطه داشته باشه ، نمی‌تونم زندگی کنم . خواهش می‌کنم اینو بفهمین . »

طیبه می‌گوید: « حاج‌آقا! من با مردی که با یه زن غیر از زن خودش هم بخواد رابطه داشته باشه ، نمی‌تونم زندگی کنم . خواهش می‌کنم اینو بفهمین . »

طیبه می‌گوید: « حاج‌آقا! من با مردی که با یه زن غیر از زن خودش هم بخواد رابطه داشته باشه ، نمی‌تونم زندگی کنم . خواهش می‌کنم اینو بفهمین . »

طیبه می‌گوید: « حاج‌آقا! من با مردی که با یه زن غیر از زن خودش هم بخواد رابطه داشته باشه ، نمی‌تونم زندگی کنم . خواهش می‌کنم اینو بفهمین . »

طیبه می‌گوید: « حاج‌آقا! من با مردی که با یه زن غیر از زن خودش هم بخواد رابطه داشته باشه ، نمی‌تونم زندگی کنم . خواهش می‌کنم اینو بفهمین . »

طیبه می‌گوید: « حاج‌آقا! من با مردی که با یه زن غیر از زن خودش هم بخواد رابطه داشته باشه ، نمی‌تونم زندگی کنم . خواهش می‌کنم اینو بفهمین . »

طیبه می‌گوید: « حاج‌آقا! من با مردی که با یه زن غیر از زن خودش هم بخواد رابطه داشته باشه ، نمی‌تونم زندگی کنم . خواهش می‌کنم اینو بفهمین . »

حاج آقا می گوید: «دخترجان! این بنده خدا که راست و حسینی گفت فقط تورو می خواد و لا غیر . گیرم که قبل ازدواجش با یک زن دیگه هم بوده . این که دلیل محکمه پسند نمی شه که تو بخوای ازش جدا شی . گذشته هر چه بوده بوده . تو الان داری با این مرد زندگی می کنی . یعنی زندگی حرمش این قدر پایینه که بخوای این جور ی باهاش بازی کنی؟» طیبه چادرش را سفت تر می گیرد و سرش را پایین می اندازد . من دارم با جوش روی پیشانی ام ور می روم . دارم به این فکر می کنم که یک دفعه چی شد که من و طیبه برای هم غیر قابل تحمل شدیم . یادم نمی آید از کجا شروع شد . به حاج آقا هم همین را گفتم ، نیم ساعت پیش بود که پرسید آخرین بار سر چی دعوی مان شد . گفتم: «اون جوری که یادم می آد دعویمان از در نوشابه شروع شد . بله ، از همین نوشابه های خانواده» .

گفتم: «من یه عادت دارم که در نوشابه رو محکم می بندم . یه جور عاده . دست خودم نیست . اون قدر می پیچونم که کاملاً سفت شه . طیبه چند بار بهم سفارش کرده بود که در نوشابه رو این جوری سفت نبندم . انصافاً چندبار گفته بود . خب ، حق داشت . نمی تونست به راحتی بازش کنه . باید کلی کلنجار می رفت تا بازش می کرد.» بعد گفتم: «آخه ایشون یه کمی اعصابش ضعیفه . خودش هم اینو قبول داره . از همین یه مسئله کوچیک عصبی شد.»

سرم داد زد که دلیلی نداره من در نوشابه رو این جوری محکم بندم . پرسید که «با این کارم چی رو می خوام ثابت کنم . اینو که مردم و هر کاری دلم بخواد می تونم بکنم؟» گفتم: «حاج آقا! وقتی داد می زد دست هاش می لرزید . دیدم که حالت عادی نداره . آروم بهش همه چی رو گفتم . گفتم که دست خودم نیست . اصلاً فراموش می کنم.» اینو هم بگم . من آدم فراموش کاری هستم . می بینین؟ خودم این رو می گم . بهش گفتم تازه! من بالاخره مردم و خودبه خود زورم بیشتره . نه اینکه بخوام مباحثات کنم . نه ، ابتدا . خدا خودش مشاهده . بعد دیدم به قول قدیم ها افاقه نمی کنه . مثل همیشه . چند روزی با هم حرف نزدیم . اون کاری کرد که من دیگه جرأت نکردم دست به اون نوشابه هه بزنم . آره ، دعوامون این طوری شد که بالا گرفت .

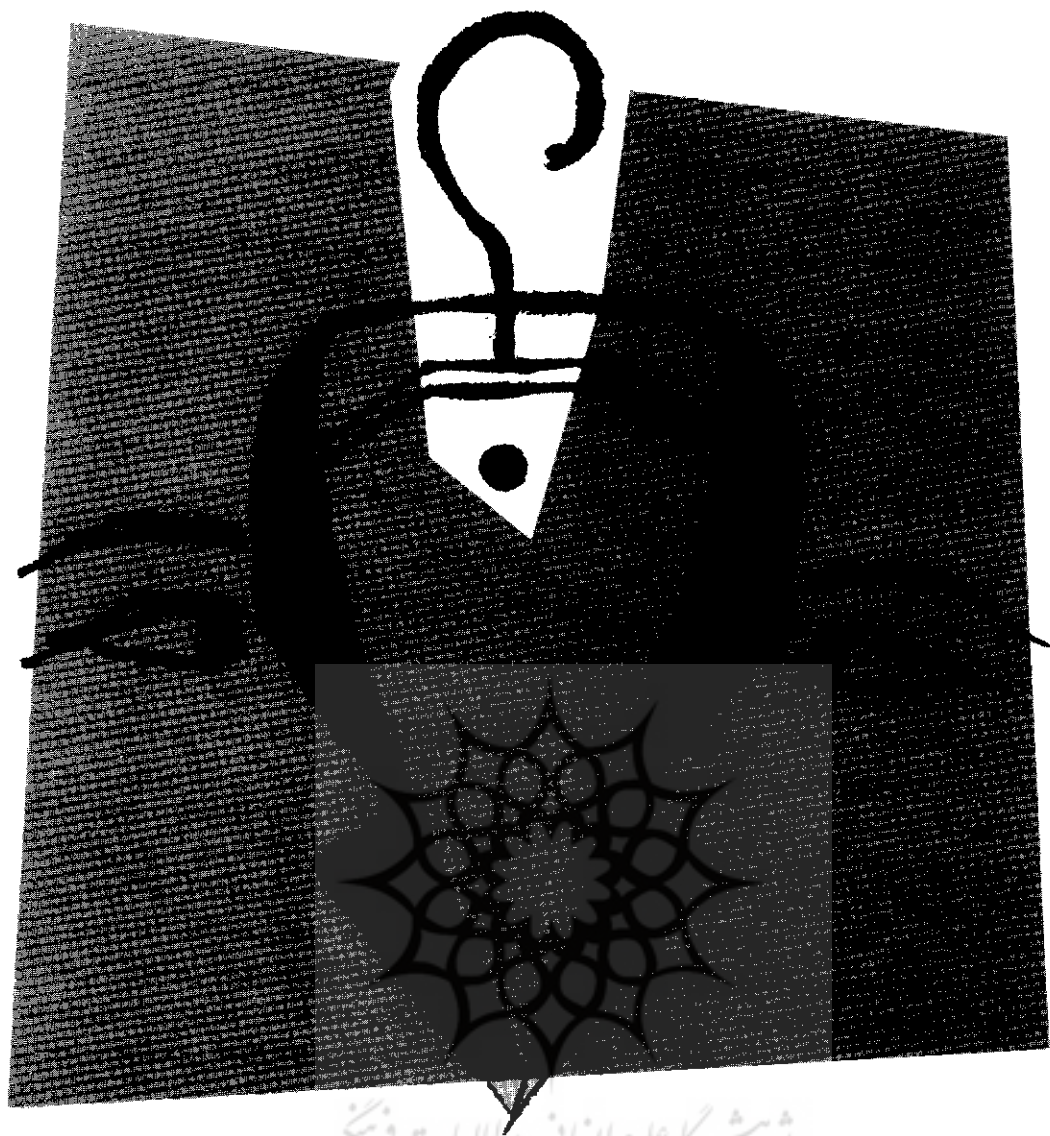
طیبه به من اتهام زد . به حاج آقا گفت که من دارم رد گم کنی می کنم . حاج آقا ازش پرسید که «اصل قضیه چیه؟» طیبه گفت که اصل قضیه این است که از موقعی که فهمیده من قبل از ازدواج با خیلی از زن های دیگر رابطه داشتم ، از من متفر شده و دیگر نمی خواهد با من زندگی کند . اصلاً نمی تواند به من دست بزند . چون فکر می کند که تنم به تن خیلی از زن های دیگر خورده است .

حاج آقا از من پرسید که چیزی که طیبه می گوید راست است . من چاره ای ندیدم . گفتم: «من حرف ایشونو قبول دارم . یعنی نمی تونم کلیت قضیه رو انکار کنم . خودم می گم: بله ، من قبل از ایشون با یک زن دیگه رابطه داشتم . اون هم فقط یه زن . چی کار می تونستم بکنم؟ بله ، رابطه داشتم . دیگه اینو نمی تونم که انکار کنم . و چنانم اجازه نمی ده که این کارو بکنم . ولی همه حرف من سر اینه . می خوام همینو به ایشون حالی کنم . اون زن واقعاً همسر من که نبود . حاضرم قسم بخورم که نبود . حاج آقا! اگه بد می گم بگین . کار خدا که بی حساب و کتاب نیست . قسمت من اون زن نبود . نه ، نه ، واقعاً نبود . قسمت من همین ایشون بود . می خوام این نتیجه رو بگیرم که من با اون زن رابطه همسری نداشتم . باور کنین . از اون اولش هم این رو می دونستم.» گفتم: «البته این رو هم بگم . من خیلی جاها رفتن برای خواستگاری . مادرم مشاهده . جور در نمی اومد . بالاخره یه حکمتی داشت . یعنی الان می فهمم حکمتش چی بوده . می بینم هیچ کدوم اونا قسمت من نبودن . درست؟ بعد من چی کار کردم؟ گفتم تا اون دختری رو که واقعاً قسمت منه پیدا بکنم فعلاً با یه نفر باشم که یه کم آروم بگیرم . خدا هم جور کرد و یه زن بیوه به تورم خورد . این کجاش خلافت؟ می خوام اینو بگم . من از همون اول حواسم بود . حالا هم می گم من واقعاً طیبه رو دوست دارم . خدا مشاهده که من کسی رو به غیر طیبه تو زندگیم سراغ ندارم.»

سعی می کنم جوش روی پیشانی ام را بکنم ولی نمی توانم . ناخن هایم را تازه گرفته ام . احساس می کنم که حاج آقا دارد به من نگاه می کند . سزم را بالا می کنم و به او نگاه می کنم . من واقعاً طیبه را می خواهم . ولی بهتر است بگویم دیگر خسته شده ام . تصمیم گرفته ام از او جدا شوم . من فقط تصمیمش را گرفته ام . فقط تصمیم . این باید یادم باشد . استدلال من این است: اگر واقعاً طیبه قسمت من باشد خدا خودش نمی گذارد طلاقش دهم . پس از چی می ترسم؟ حالا که به دادگاه آمده ایم تا آخرش می روم ببینم خدا خودش چه کار می کند . می گویم: «حاج آقا! بهتره تمومش کنین.»

حاج آقا از صدنلی اش بلند می شود و صاف می ایستد . کنار پنجره می رود و چیزهایی زیر لب می گوید . بعد یک قبضه از تسبیحش را می گیرد و دوتا دوتا دندان هایش را از یک طرف به طرف دیگر می دهد . به گمانم دارد استخاره می کند . بعد تسبیح را توی مشتش می گیرد و به طرف ما برمی گردد و می گوید: «باشه . منتها به یک شرط.»

من نمی دانم خدا این وسط دارد چه کار می کند . باید بدانم که اینجا چه می گذرد . نمی دانم چرا همین جوری دست روی دست گذاشته و دارد من و طیبه را تماشا می کند . خدا را می گویم . واقعاً که! با این حال هیچ



ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

طیبه گریه‌اش می‌گیرد. به ناچار راضی می‌شود و دهانش را می‌بندد. پا می‌شویم که برویم و می‌رویم.

برای طیبه یک ژلیت دامن و یک جفت گوشواره و یک جفت کفش پاشنه بلند ورنی می‌پسندم. اسکناس‌ها را می‌شمارم و روی پیشخان می‌گذارم. یک بار روی پیشخان مغازه پلافروشی و یک بار روی پیشخان یک بوتیک. می‌خواهم برایش یک ریمل نو هم بخرم که جلویم را می‌گیرد و می‌گوید: «مگه یادت رفته؟ دیگه از اینها لازم ندارم.» می‌گویم: «چه ربطی داره؟ تو که نمی‌خواهی تا آخر عمرت...» حرفم را می‌خورم. با هم از پاساژ بیرون می‌آییم. حالا نوبت طیبه است. من یک دست کت و شلوار می‌خواهم. همین. با هم کلی راه می‌رویم و بهترین مغازه‌ها را نگاه می‌کنیم. طیبه مشکل پسند است. اخلاقی را می‌دانم. به آن طرف خیابان می‌رویم و می‌گردیم و بهترین‌ها را دید می‌زنیم. داخل یک پاساژ چند طبقه می‌شویم. این دفعه دیگر با دفعه‌های پیش فرق دارد. نه من زیاد حرف می‌زنم، نه طیبه. اصولاً نباید برایمان چندان مهم باشد که چه چیزی را برای هم می‌پسندیم و می‌خریم. دیگر نه من او را خواهیم دید، نه او مرا. طیبه بالاخره انگشتش را روی شیشه ویتترین یکی از مغازه‌ها می‌گذارد و به یک دست کت و شلوار سبز رنگ اشاره می‌کند. می‌گوید: «نظرت چیه؟ من که می‌گم

عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. می‌پرسم: «چه شرطی؟»

طیبه سرش را پایین گرفته است و با گوشه چادرش بازی می‌کند. حاج‌آقا می‌گوید: «ازتون چیز خاصی نمی‌خوام. می‌خواهین جدا شین؟ سمعاً و طاعناً. حرفی نیست. ولی محض رضای خدا این حرف من پیرمردو زمین نندازین.»

می‌گویم: «بفرمایین حاج‌آقا!»

طیبه ساکت است. حاج‌آقا شمرده شمرده می‌گوید: «با هم می‌رین بازار و خرید عیدتونو می‌کنین. نه نمی‌گین. خب؟ تو برای همسرت پسند می‌کنی. ایشون هم برای تو. تعطیلات عیدرو می‌گذرونین. بعد می‌آین، مردونه قول می‌دم کارتونو یک سره کنم. قبول؟»

به طیبه نگاه می‌کنم. طیبه رویش را آن طرف می‌گیرد. لایب دارد فکر می‌کند. من رویم را به طرف حاج‌آقا می‌گیرم. می‌گویم: «فایده‌ای نداره‌ها.»

حاج‌آقا بلافاصله می‌گوید: «من کاری به شماها ندارم. به خاطر خودم می‌گم. من یکی شب عیدی نمی‌تونم غضب خنارو به جون بخرم.»

می‌گویم: «باشه حاج‌آقا. من حرفی ندارم.»

حاج‌آقا به طیبه می‌گوید: «تو هم که جای دختر منی. رو حرف من

که حرف نمی‌زنی؟»

بهت می‌آد.»

می‌گویم: «فعلاً نظر تو مهمه. اگر فکر می‌کنی که واقعاً پسندیدیش، بریم تو.»

به طرف داخل مغازه راه می‌افتیم. بازویم را می‌گیرد و می‌گوید: «پرسیدم نظر خودت چیه؟»

من یک بار دیگر به کت و شلوار نگاه می‌کنم. می‌گویم: «قرار ما با حاج آقا چی بود؟ نکنه یادت رفته؟ مٹ اینکه این دفعه من باید بیرسم که تو یادت رفته یا نه، هان؟»

می‌گوید: «نه خیر هم. یادم نرفته. فقط نمی‌خوام بهت تحمیل بشه. همین.»

می‌گویم: «چی بهم تحمیل بشه؟ منظورت چیه؟ واضح حرف بزن! تو نگران نباش! فرض کن من می‌خوام پولمو بنذارم دور. حالا چی می‌گی؟»

می‌گوید: «من هیچی نمی‌گم. خوب شد؟»

می‌گویم: «الان می‌ریم تو و می‌خریمش.»

راضی می‌شود که با من توی مغازه بیاید. کت و شلوار را به صاحب مغازه نشان می‌دهم.

می‌پرسد: «کدوم سایزش به تنتون می‌آد؟»

من واقعاً یادم نمی‌آد که چه سایزی به تنم می‌آید. به طیبه نگاه می‌کنم. آهسته می‌گوید: «پنجاه»

صاحب مغازه می‌شنود و چوب بلندش را لای کت و شلوارهای آویخته به سقف فرو می‌کند. من به بالا نگاه می‌کنم. به همان جایی که سر چوب، لای کت‌ها گم شده. پیش خودم فکر می‌کنم که طیبه یا زن من هست یا نیست. اینکه دیگر معطلی ندارد. صاحب مغازه یکی را سوا می‌کند و پایین می‌آورد. من کت و شلوار را از دستش می‌گیرم و داخل اتاقک پرو می‌روم و در را می‌بندم. دست به کار می‌شوم. کت را درمی‌آورم و به جالباسی می‌آویزم. کمربند شلوارم را باز می‌کنم. زیپ شلوارم را پایین می‌کشم. شلوار را با دو دستم می‌گیرم و درمی‌آورم. دو زانو می‌نشیم. خودم را فشرده‌تر می‌کنم. دارد گریه‌ام می‌گیرد. دلم می‌خواهد به یک نفر التماس کنم. همین جا و همین الان. توی آینه یک نگاه به پیژامه‌ام می‌اندازم. طیبه آن را دوخته است.

ناگهان لامپ خاموش می‌شود. توی تاریکی مطلق فرو می‌روم. دست می‌برم و در را باز می‌کنم. خود مغازه هم تاریک است. هیچ جا را نمی‌شود دید. صدای طیبه را از همین نزدیک می‌شنوم: «خسرو! خسرو!» دستم را به طرفش دراز می‌کنم و به چادرش چنگ می‌زنم. دستم را می‌گیرد و می‌فشارد و به طرفم می‌آید. بعضی وقت‌ها این طوری می‌شود. آن طرف کبریتی روشن می‌شود. صاحب مغازه روشنش کرده است. می‌گوید: «الان ژنراتور رو کار می‌اندازم. شما همون جا باشین. ممکنه یه کم وقت بگیره. ولی همه چی درست می‌شه.» از مغازه بیرون می‌رود و روشنایی کم کبریت را با خودش می‌برد. باز هم همه جا تاریک می‌شود. به فکر سر و وضعم می‌افتم که با پیژامه ایستاده‌ام. به خودم می‌گویم فعلاً که کسی مرا نمی‌بیند. دستم هنوز توی دست طیبه است. صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. همین جاست. نزدیک من. می‌گویم: «نترس! الان همه چی روبراه می‌شه.» برای اینکه چیزی گفته باشم می‌گویم: «راستی! رنگشو پسند کرده بودی؟ کت و شلوار رو می‌گم.»

بدون اینکه سعی کند حرفی بزند می‌گوید: «اوهوم»

می‌گویم: «می‌خوام بگم می‌ارزه این همه معطلش بشیم؟»

آهسته می‌گوید: «تکون نخور! الان برق می‌آد.»

احساس خاصی به من دست می‌دهد. نمی‌دانم اسمش را چی بگذارم. واقعاً نمی‌دانم. از آن احساس هاست. می‌گویم: «یه بار دیگه حرفی رو که زدی تکرار کن! تکرار کن! نترس!»

حرفی می‌کند. سرش را به سینه‌ام می‌چسباند و به آرامی می‌گوید: «گفتم تکون نخور. الان برق می‌آد.»

دستم را پشت گردنش می‌گذارم و توی گوشش می‌گویم: «خیلی عجیبه. انگار قبلاً این صحنه رو جایی دیدم.» می‌گویم: «حس می‌زدم تو همین جمله رو بگی. تکون نخور. الان برق می‌آد. درسته. خودشه.

باور می‌کنی؟ می‌گم شاید تو خواب دیدم هان؟» بعد می‌گویم: «من خیلی وقت‌ها این جور می‌شم. تازه، این اواخر بیشتر هم شده. تو فکر می‌کنی. علتش چیه؟»

چادر از سرش پایین می‌لغزد. کسی نیست که موهایش را ببیند. صورتش را به موهایش می‌چسبانم و چشم‌هایم را می‌بندم.

می‌گوید: «نمی‌دونم. ولی صبر کن ببینم. یادمه توی دبیرستان که بودم، دبیر دینیمون یه چیزایی راجع به این قضیه می‌گفت.» بریده بریده می‌گوید: «می‌گفت روح آدم‌ها قبل از اینکه بیان توی عالم، یه جای دیگه همدیگه رو می‌بینن. هر چی هم که قراره سرشون بیاد، همون جا می‌بینن.»

بغلش می‌کنم. می‌گویم: «نه فکر نکنم. چیزی رو که من می‌گم مال چند وقت پیشه. احساس می‌کنم خیلی بهم نزدیکه. مثلاً یکی دو هفته پیش. احتمالاً همونیه که گفتم. توی خواب دیدم.»

همان طور می‌مانیم. نمی‌خواهیم تکان بخوریم. فعلاً که همه جا تاریک است. از صاحب مغازه هم خبری نیست. انگار رفته ژنراتور نو از بازار بخرد. فکری به خاطر من می‌رسد. اگر چیزی بخواهد مرا نجات بدهد همین فکر است. می‌پرسم: «کدوم دبیرتون رو می‌گی؟»

طیبه دست‌هایش را دور کمرم حلقه می‌زند و من را به خودش می‌فشارد. از پنج شش ماه پیش دست‌هایش را این جور دور کمرم حلقه نکرده بود. می‌گوید: «تو نمی‌شناسیش. خیلی سخت گیر بود.»

می‌گویم: «تو اینو از دهن خودش شنیدی؟»

می‌پرسد: «چی رو می‌گی؟»

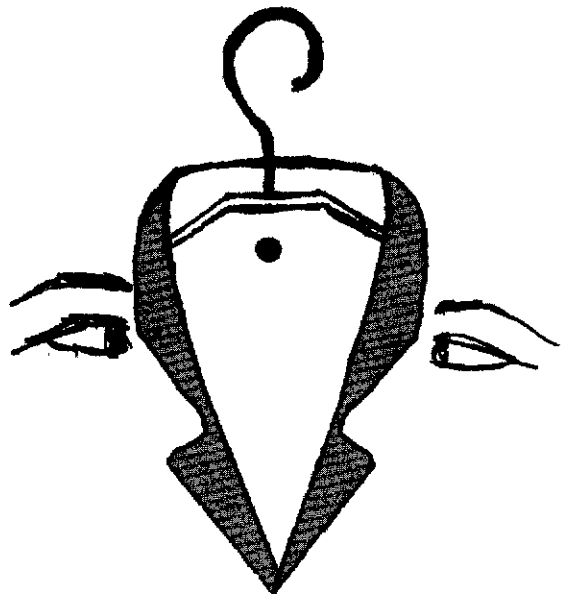
می‌گویم: «همین چیزی رو که گفتی. راجع به ارواح.»

می‌گوید: «آره. توی کلاس گفت. خودم شنیدم.»

باز ساکت می‌شویم. شانه‌های طیبه می‌لرزد. نمی‌دانم چرا بعضی وقت‌ها این طوری می‌شود. می‌گویم: «می‌دونی این معنیش چیه؟ حرف دبیر تونو می‌گم.»

نفس عمیقی تو می‌دهد. دماغش را می‌کشد. من که نمی‌بینم توی تاریکی چه کار دارد می‌کند. می‌گوید: «آره، می‌دونم.»

سرو صدای لامپ‌ها درمی‌آید. برق می‌آید. نور، چشم‌هایم را می‌زند. چادر طیبه را روی سرش می‌کشم و او را از خودم جدا می‌کنم. سرش را پایین می‌اندازد. صورتش را نمی‌بینم. داخل اتاقک پرو می‌روم و کارم را از سر می‌گیرم. باید ببینم این کت و شلوار واقعاً بهم می‌آید یا نه.



■ دکتر حسین پاینده: در این سخنرانی من سه هدف را دنبال

می‌کنم.

۱- ارائه برنهادهایی (تزییعی) درباره ساختار داستان کوتاه.

۲- بحثی درباره ملاک‌های برتری داستان‌ها، که این خود کوششی خواهد بود برای پاسخ گفتن به این پرسش که به چه سبب دو داستان «تکون نخور! الان برق می‌آد» نوشته مرتضی کربلایی و «وسوسه‌های اردیبهشت» نوشته علی قانع داستان‌هایی برتر هستند.

۳- ارائه تحلیلی از این دو داستان با هدف بحث درباره نظریه داستان کوتاه غنایی و تکنیک موسوم به «تجلی». به اعتقاد من ضرورت این بحث از آنجائیکه می‌شود که داستان کوتاه در کشور ما ژانر نسبتاً موفقی بوده است و برخی از داستان‌نویسان ایرانی از نظر صنعت یا تکنیکی که در داستان‌هایشان به کار می‌برند، در قیاس با داستان‌نویسان اروپایی، داستان‌های تأمل‌برانگیزی می‌نویسند.

برخی از دلایل این موفقیت را من پیش از این در جلسه دیگری در همین مکان به بحث گذاشتم که گزارش آن با عنوان «داستان کوتاه: پیچیدگی‌های ناپیدا» متعاقباً در کتاب ماه ادبیات و فلسفه شماره ۷۵ و ۷۶ چاپ شد. علاقه‌مندان به بحث داستان کوتاه را جسارتاً همچنین به آن مقاله ارجاع می‌دهم چون برخی از نکاتی که امروز به اجمال و در حد اشاره ذکر خواهم کرد، در آن سخنرانی با تفصیل بحث شدند.

بد نیست به این موضوع اشاره کنم که من در تعریف داستان کوتاه ملاک کمی را کنار گذاشتم و گفتم برخلاف تصویری که از عنوان این ژانر برمی‌آید، داستان کوتاه داستانی نیست که صرفاً با مشخصه کوتاه بودن از سایر ژانرهای ادبیات داستانی متمایز شود، اطلاق عنوان «داستان کوتاه» به یک روایت وجود دارد. در آن جلسه توضیح دادم که به سبب قدمت و پیشینه طولانی شعر در ادبیات فارسی، ذهنیت ما ایرانیان به ویژه برای نوشتن داستان کوتاه مناسب است، نه برای رمان و در واقع داستان کوتاه هم به رمان نزدیک نیست بلکه بیشترین شباهت را با شعر دارد. آن شباهتی که بین رمان و داستان کوتاه ظاهراً وجود دارد (از نظر عناصرشان مانند شخصیت، کشمکش، زاویه دید، زمینه و غیره) یک شباهت صوری است.

نکته دومی که مطرح کردم این بود که داستان کوتاه را می‌توان با نقاشی امپرسیونیستی و آن نوع از عکاسی که به آن «عکاسی فی‌البداه» می‌گوییم مقایسه کرد و توضیح دادم که دو نوع عکس داریم. در یک

حالت سوژه را در جایی می‌نشانید و به او می‌گویید که شکل خاصی بنشینند و نورپردازی می‌کنید و عکس می‌اندازید. در حالتی دیگر، از کسی به طور نامنتظر و غافلگیرانه عکس می‌اندازید. این حالت دوم را «عکاسی فی‌البداه» می‌گوییم و داستان کوتاه به این نوع عکاسی شباهت دارد. با نگاه کردن به عکس‌های فی‌البداه می‌توان یک روایت را بازسازی کرد. مثلاً می‌گوییم این شخص در حال سوار شدن به یک اتوبوس بوده و اخم صورتش نشان می‌دهد که کشمکشی با خود یا دیگران دارد. عطف توجه به برخی قرائن و شواهد به منظور قرائت یک روایت تلویحی، همان کاری است که در خواندن داستان کوتاه می‌کنیم. یعنی شرح و بسطی که در داستان کوتاه داده نشده است، به توسط خود خواننده انجام می‌شود. پس از این نکات مقدماتی، اکنون مایلیم نظریه‌ای را که به اعتقاد

من ابزار کارآمدی برای تحلیل تکنیک‌ها و مضامین داستان «وسوسه‌های اردیبهشت» در اختیارمان می‌گذارد، به شما معرفی کنیم. نظریه «داستان کوتاه غنایی» را نخستین بار منتقدی به اسم کنراد آیکن در سال ۱۹۲۱ وضع کرد و در نقدی بر یکی از مجموعه داستان‌های نویسنده مشهور کاترین منسفیلد به کار برد. متعاقباً در سال ۱۹۶۹ منتقد دیگری به نام آیلین بالدشوایر در مقاله‌ای با نام «تاریخچه‌ای از داستان کوتاه غنایی» این نظریه را شرح و بسط داد. در این جلسه همچنین دیدگاه جیمز جویس را درباره صنعت موسوم به «تجلی» بحث خواهیم کرد و نقش ساختار آفرینی این تکنیک را در بحث راجع به داستان «تکون نخور! الان برق می‌آد» شرح خواهیم داد.

داستان کوتاه یکی از راه‌های ورود فرهنگ و ادبیات ما به عرصه جهانی است. امروزه این پرسش به مناسبت‌های مختلف مطرح می‌شود که چرا داستان‌نویسان معاصر ما نتوانستند به همان توفیق نسبی دست یابند که برخی نویسندگان کشورهای همسایه دست یافتند.

درباره داستان کوتاه غنایی باید گفت که اصطلاح «غنایی» را بیش از اینکه برای توصیف ساختار داستان کوتاه به کار ببریم، برای عطف توجه به موضوع داستان و لحن حاکم بر داستان به کار می‌بریم. موضوع داستان می‌تواند، موضوعی باشد که نه به یک فرد بلکه به عده زیادی از مردم مربوط می‌شود. مثلاً موضوع داستان می‌تواند درباره انقلاب باشد، اما وقتی موضوع داستان صبغ‌های کاملاً فردی پیدا می‌کند (مثلاً احساسات یک شخصیت درباره یک بحران عاطفی که از روابط شخصی او با دیگران ایجاد شده است)، آنگاه باید بگوییم موضوع آن داستان غنایی است. «لحن»، چه در شعر و چه در داستان، حاصل دو مؤلفه است:

۱- واژگانی که نویسنده برای بیان یک احساس یا بیان یک حالت ذهنی یا حال و هوای فکری انتخاب می‌کند. به این ترتیب، لحن حاکم بر یک داستان می‌تواند حاکی از سرور، ملال، شک، تکبر، تفرعن، افسردگی یا خشم باشد. پس می‌توان گفت «لحن» مبین نگرش نویسنده (یا نگرش شخصیت اصلی داستان) است.

۲- عامل دیگری که منجر به ایجاد لحن معینی در داستان می‌شود طرز ترکیب واژه‌ها یا همدیگر (یا به اصطلاح نحو داستان) است. در داستان کوتاه غنایی، که نمونه‌اش همین داستان «وسوسه‌های اردیبهشت» است، پیرنگ یا نحوه بسط علت و معلولی رویدادها کمترین اهمیت را دارد. کما اینکه شما در داستان آقای قانع دقت کردید که رویداد

اصلی (قتل یک زن به دست شوهرش) همان ابتدای داستان مشخص می‌شود. یعنی برخلاف داستان‌های دیگری که وقایع یک به یک پیچیده‌تر می‌شوند و ما مرتب با خودمان می‌گوییم «آلان است که این قتل صورت بگیرد»، یا «رابطه این زن و شوهر فوق‌العاده تنش‌آمیز شده است و ممکن است قتل صورت بگیرد»، اینجا هیچ حس تعلیقی به وجود نمی‌آید، زیرا نویسنده در بنو امر خودش به ما می‌گوید که قتل صورت گرفته است. پس پیرنگ یا طرح داستان مهم نیست، بلکه هر تک واقعه (یا اپیزود) صرفاً با توجه به کل رویدادهای داستان دلالت پیدا می‌کند. این نوع داستان زمانی موفق محسوب می‌شود که خواننده به همان احساسی مبتلا شود که شخصیت اصلی داستان از آن رنج می‌برد، زیرا معمولاً در این داستان‌ها شخصیت اصلی از یک کشمکش درونی و روحی عذاب می‌کشد.

در داستان کوتاه غنایی همچنین کانون روایت حالات درونی و روحی شخصیت اصلی است، نه وقایعی که در دنیای بیرون از ذهنش رخ می‌دهد. به همین دلیل برای تحلیل پیرنگ این داستان‌ها باید به بررسی این موضوع بپردازیم که غلیان احساسات یا عواطف پیچیده و اغلب متناقض شخصیت اصلی چگونه پس از فراز و فرودهای مختلف آرام و قرار می‌یابد. پس در این داستان هر عملی صرفاً در پرتو احساسات درونی و فردی شخصیت اصلی فهمیده می‌شود.

بالاخره اینکه در داستان کوتاه غنایی، نویسنده می‌کوشد تا بین توصیف‌های معمول در داستان کوتاه (مثلاً توصیف یک مکان، شیء، ظاهر یک شخصیت، که عمدتاً صیغه‌ای واقع‌نمایانه و بیرونی دارد) در یک طرف و القائات یا دلالت‌های آن توصیف‌ها نوعی موازنه برقرار کند. نویسنده این نوع داستان مانند هر داستان نویس دیگری ناگزیر است که اشیاء را توصیف کند و یا چند و چون ظاهر شخصیت‌ها را از قول راوی به ما بگوید. اما باید بکوشد که هنرمندانه خواننده را به سمت فهم این موضوع سوق دهد که اگر هم توصیفی از چیزی یا کسی در این داستان‌ها ارائه می‌شود، آن توصیف به این منظور است که ما متوجه شویم شخصیت اصلی، دنیا یا انسان‌ها را چگونه می‌بیند و در واقع احساس آن شخصیت چگونه باعث شده که هر واقعه‌ای را به طرز خاص برای خودش تعبیر بکند، طرزى که بیشتر با حال و هوای فکری‌اش همخوانی دارد تا با واقعیت‌های پیرامون او.

با این مقدمه راجع به نظریه داستان غنایی، اکنون می‌خواهم که در خصوص داستان «سوسه‌های اردیبهشت» صحبت کنم. این جمله را از اولین نظریه‌پرداز داستان کوتاه، ادگار آلن پو نقل می‌کنم که می‌گوید: هنر نویسنده داستان کوتاه در این خلاصه می‌شود که با در نظر داشتن یک تأثیر واحد، وقایعی را ابداع کند و آن وقایع را چنان با هم درهم بیامیزد که فقط همان تأثیر واحد در ذهن خواننده گذاشته شود. سپس می‌گوید: اگر اولین جمله داستان این تأثیر را القا نکند، آنگاه باید گفت که نویسنده در کار خود ناموفق بوده است. در داستان مورد بحث ما، دقیقاً همان اولین جمله‌ای که از قول راوی بیان می‌شود تأثیر‌گذارترین و دلالت‌مندترین جمله او است: «پروانه را روی برانکار می‌گذارند، فنلق پیچ شده لای یکی از ملحفه‌هایی که خودش با سلیقه کامل توی کمدر روی هم چیده، شسته و اتو کرده و تا خورده، با گل‌های صورتی بزرگ». با خواندن این جمله، بلافاصله این پرسش مطرح

می‌شود که پروانه چه کسی است؟ نسبت او با راوی چیست؟ ما فقط در قسمت‌های بعدی داستان است که می‌فهمیم راوی داستان، شوهر پروانه است و همسرش را کشته است. چه اتفاقی برای پروانه افتاده است؟ بقیه داستان این سؤال‌ها را پاسخ می‌دهد. علت این قتل، اینکه چه رابطه‌ی تنش‌آمیزی این مرد را به کشتن همسرش سوق داد، با همان اولین جمله داستان به موضوعی مهم تبدیل می‌شود. به عبارت دیگر، کانونی‌ترین موضوع داستان، در کانون توجه خواننده قرار می‌گیرد. از این حیث، شروع داستان به نحوی است که خواننده علاقه‌مند می‌شود داستان را ادامه دهد ولی این علاقه‌مندی با داستان‌های عامه‌پسند فرق دارد، یعنی از تعلیق صرف ناشی نمی‌شود، بلکه دعوتی است برای یک نوع کنکاش یا کاوش روان‌شناسانه درون ذهن این شخصیت برای فهمیدن سازوکارهای ذهنی‌ای که یک مرد را به کشتن زن خودش سوق داده است.

همان‌طور که در مقدمه اشاره کردم، در داستان کوتاه غنایی صرف رخ دادن رویدادها واجد کمال اهمیت نیست، بلکه اهمیت ثانوی دارد و هدف نویسنده جلب توجه ما به حالات درونی و غلیان احساسات متناقض شخصیت اصلی است. اینجا هم همان احساسات متناقض را می‌بینید: از طرفی عشق به جزئیاتی مثل ملحفه همسر شخصیت اصلی که آن را با سلیقه خودش انتخاب کرده و گل‌های کم‌رنگ دارد یا شسته و اتو شده است و از طرف دیگر تفری که منجر به همسرکشی شده است. آنچه در اوج این داستان رخ می‌دهد، حال کشمکش بین راوی و همسرش است. این کشمکش از ابتدای داستان بر خواننده آشکار می‌شود و ما را به یاد فیلم معروف بهرام بیضایی، **مسافران**، می‌اندازد که در ابتدای این فیلم هنرپیشه‌ها می‌آیند و نقش خودشان در فیلم را شرح می‌دهند.

آنها می‌گویند که مسافرانی هستیم که از شمال ایران با اتومبیل به سمت تهران حرکت می‌کنیم، اما بین راه اتومبیل ما تصادف می‌کند و ما می‌میریم. بنابراین شما وقتی آن فیلم را تماشا می‌کنید، اصلاً در پی این نیستید که بفهمید چه می‌شود چون پیشاپیش این را می‌دانید؛ بلکه در پی این هستید که به مفاهیم ذهنی دیگری توجه کنید که از این راه برجسته می‌شوند، به این ترتیب نویسنده داستان «سوسه‌های اردیبهشت» چنین القا می‌کند که به جای وقایع منجر به این قتل، باید دقت کنیم که راوی داستان دارای چه احساساتی شده یا چه حال و هوایی بر افکارش مستولی شده که به این قتل دست زده است. این موضوع به ویژه به این دلیل اهمیت پیدا می‌کند که راوی خودش یک نویسنده و اهل ادبیات است و زیبایی‌های طبیعت را که از چشم آدم‌های عادی پدیده‌های فصلی و تکرار شونده هستند (مثل جوانه‌های تازه درختان یا در آمدن گل یا آواز خواندن پرندگان)، با حساسیتی ناشی از نگرش عاطفی به دقت مشاهده و توصیف می‌کند. من بخشی از این توصیف را اینجا می‌خوانم: «توی مسیر شاخه‌های یاس که از دیوار خانه‌ها آویزانند و در محل کارم هم شکوفه‌های سنجید دوره‌ام می‌کنند، خیلی غیر منتظره است، همه چیز، مثل این می‌ماند که ماه‌ها در یک جای در و پیکر بسته‌ای زندانی باشی و یک باره بالای سرت دروازه‌ای باز شود و دریایی از شهد گل را روی آسمان خالی کنند؛ تا به خود بیایی می‌بینی غرق شده‌ای، غرق که نه، شاید بشود گفت مست، از خود بی خود، دیوانه...»

در این نقل قول ، هم روح حساس راوی بر ما آشکار می شود و هم اینکه بر اثر انتخاب واژگانی مانند «یاس» ، «شکوفه های سنجد» ، «زندانی» ، «مست» یا «دیوانه» ، و نیز بر اثر تکرار عبارت هایی مانند «مثل این می ماند که ماه ها یک جای در و پیکر بسته ای زندانی باشی» ، لحن خاصی بر داستان حاکم می شود ، لحنی که از هر حیث مبین حالات درونی راوی یا منعکس کننده احساسات او است . کیفیت غنایی داستان از جمله و به ویژه به علت این نوع توصیفها است . پس راوی این داستان ، کسی که زن خودش را کشته است ، آدمی اهل احساسات است و به جزئیاتی دقت می کند که انسان های عادی از آنها غافل می مانند . صرفاً کسی می تواند به دقت به زیبایی های طبیعت توجه کند که خودش هم روح حساس و باریک بینی داشته باشد . به این ترتیب چنین آدمی وقتی دست به قتل می زند ، کنجکاوی ما برای یافتن انگیزه های روانی این



قتل و پیدا کردن علت رابطه تنش آمیز او با زنش دوچندان می شود . در بخش دیگری از متنی که خود راوی در این داستان می نویسد (و دقت کنید که راوی در این داستان یک نویسنده ای است که دارد داستان می نویسد) ، چنین می خوانیم: «آواز پرنده ها ، راستی این یکی دیگر از معجزه های اردیبهشت است - همین آواز پرنده ها را می گویم - با چشم های بسته هم می توان فهمید که بهار به نیمه رسیده ، کافی است تمام حس ها را خنثی کنی ، الاحس شنوایی ، آوازشان با ماه های دیگر سال فرق می کند ، بعد می بینی یک جوری با این سیل معطر همخوانی دارد ، نغمه های شیدایی را حس می کنی» (صص ۲۴-۲۳) . چه کسی است که بتواند با چشمان بسته فهمد که بهار شده است؟ چقدر باید با طبیعت اینهمانی داشته باشیم که تغییرات آن را به نحوی تقریباً شهودی دریابیم؟

راوی در ادامه به تفاوت موسیقی پرندگان در تابستان و پاییز اشاره

می کند و دست آخر می گوید: «هیچ وقت دل به صدای پرندگان شاخه های برفی نمی دهم ، یعنی طاقش را ندارم ...» (ص ۲۴) . چنین آدم دل نازک ، عاطفی ، حساسی چگونه امکان دارد که دست به چنین قتلی بزند . در این نقل قول ها لحن عنصر محوری داستان است . این توصیفها از نحوه خواندن پرندگان در فصل های مختلف در عین اینکه نوعی تصویرپردازی شاعرانه نیز هستند ، بر این موضوع پرتوافشانی می کنند که راوی دنیا را - و بالطبع رابطه انسان ها را - با نگاهی توأم با حساسیت و نیز حزن می نگرد . این نگرش آشکارا تباین دارد با نگرش همسر راوی و اینجا تنش بین این زن و مرد معلوم می شود . همسر راوی روحی بیگانه با روح راوی دارد .

از زن راوی نقل قول می کنم: «شعر و شاعری ، نبوغ ، چه می دونم چیزهایی که می نویسی ، اصلاً ولش کن ...» (ص ۲۵) همین تباین روحی باعث می شود که مرادبه بین راوی و همسرش به نحوی کاملاً نمادین ناممکن شود: «سوال می کنم: چی؟ او هم همین را جواب می دهد: چی ، چی؟ دوباره می پرسم: چی رو می گفتی؟» (صص ۲۵-۲۴) گفتار شخصیت ها گیج کننده است ، به گونه ای که حتی خواننده این قسمت را به راحتی نمی تواند بخواند . یا در قسمت دیگری از داستان می گوید: «کی بود؟ می گویم: کی کی بود؟ بعد می گوید خب معلوم است دیگر تلفن را می گویم آقای نوبل ادبیات» این زن و شوهر حتی در مورد بدیهی ترین موضوعات نمی توانند با یکدیگر مرادبه داشته باشند . آنان گفتار معمولی یکدیگر را نمی فهمند چه برسد به مرادبه عاطفی . روایت شخصیت اصلی چنین القا می کند که رابطه تنش آمیزی بین او و همسرش وجود داشته است و نهایتاً همین تنش ها منجر به ارتکاب به قتل شده است .

من تمعناً کلمه «ارتکاب» را اینجا به کار بردم تا مشخص باشد که از نظر من به عنوان یک مسلمان ، قتل ، عملی درخور تقیح است . در دیانت ما شما حق ندارید کسی را بکشید ، حتی حق ندارید جان خودتان را بگیرید . اما نباید از یاد برد که در نقد داستان کوتاه ، منتقد به پسندهای شخصی خودش اشاره نمی کند . در بحث حاضر من قصد محکوم کردن یا صحنه گذاشتن به همسر کشی را ندارم . موضوع اصلی این است که توجه بکنیم که نویسنده با چه مهارتی توانسته ما را از تنش هایی که زمینه وقوع این قتل هستند ، آگاه کند . این امر میسر نشده است مگر با بهره گیری هنرمندانه از ویژگی های داستان کوتاه غنایی . رنگ آمیزی عاطفی توصیفها و گفت و گوها در این داستان ، کاملاً متأثر از فضای حاکم بر ذهنیت شخصیت اصلی است؛ به همین سبب ، هولناک بودن واقعه ای که اوج پیرنگ داستان است (قتل زن به دست شوهرش) تحت الشعاع کوشش نویسنده برای کاویلن این ذهنیت قرار گرفته است . نکته آخر درباره داستان «سوسه های اردیبهشت» اینکه این داستان باب نوعی گفت و گوی انتقادی با فرهنگ مسلط اجتماعی را می گشاید . فرهنگ ما مروج کتمان کردن تنش بین زن و شوهر و نیز ترغیب کننده زنان به محنت کشیدن است . اینکه زن باید «صبور» باشد ، اینکه به اصطلاح «زوجین» باید با اولویت دادن به آینده بچه های شان ، خود را فدای آنان کنند و تن به سازشی بدهند که اغلب در فرهنگ ما یک نوع طلاق عاطفی است بدون اینکه طلاق رسمیت پیدا کند و جزو آموزه های تخطی ناپذیر در گفتمان رسمی فرهنگ ما تلقی می شود و از

راه برنامه‌های بسیار متعدد خانواده در رادیو و تلویزیون ترویج می‌شود. روی دیگر این رابطه همان تنش‌هایی است که در رسانه‌های جمعی ما به ندرت انعکاس پیدا می‌کند، در رسانه‌های جمعی ما به ندرت گزارشی از کشته شدن یک زن به دست شوهرش یا توطئه یک زن با چند نفر دیگر برای کشتن شوهرش انعکاس پیدا می‌کند. این داستان همه کسانی را که در فرهنگ ما شاهد این قبیل تنش‌ها هستند، وامی‌دارد تا با نگاهی متفاوت و این بار با وقوف به نیروهای ویرانگری که می‌توانند عشق را به تنفر تبدیل کنند به موضوع رابطه زن و شوهر بیندیشد.

مقایسه این دو داستان می‌تواند جالب باشد، زیرا موضوع هر دو داستان رابطه زن و شوهر است. با این حال، بین این دو داستان تفاوت‌هایی هم وجود دارد. برای مثال هر چقدر آن داستان اول هولناک به نظر می‌آید، این داستان آکنده از امید به نظر می‌آید.

در داستان قبلی تنفر، عشق را به کنار می‌زند، اما در این داستان عشق، تنفر را به کنار می‌زند. داستان قبلی با قتل یعنی جدایی ابدی یک زن و شوهر از همدیگر آغاز می‌شود؛ در این داستان نیز یک زن و شوهر به داسرا رفته‌اند و در همان اولین جمله داستان راوی به ما اعلام می‌کند که اینجا داسرا است و ما حدس می‌زنیم که یک مراقبه‌ای هست که متعاقباً معلوم می‌شود که اختلاف زن و شوهر است. اما در پایان داستان «تکون نخور!» الان برق می‌آید مکان داستان به جای داسرا تبدیل به یک جای دیگر می‌شود و پیوندی دوباره صورت می‌گیرد و عشق بر تنفر پیروز می‌شود.

این نوع تباین و تقابل را در بعضی از داستان‌های دیگر در این دو مجموعه می‌توان دید و شاید یک کار نقادانه ضروری این باشد که ببینیم یک موضوع بسیار مبرم در فرهنگ ما (مانند رابطه تنش آمیز بین زن و شوهر) چگونه به دست داستان‌نویسان ما مورد کاوش هنرمندانه قرار می‌گیرد.

به سخن دیگر، چه نگرش‌هایی و چه دیدگاه‌های گاه متباینی درباره این دو موضوع در ادبیات داستانی ما مطرح شده‌اند. مسئله دیگر اینکه، نویسنده مداخله‌گر در فرهنگ است.

نویسنده کسی نیست که لزوماً یک متن «زیبا» بیافریند؛ متن زیبا هم صرفاً این نیست که پایان خوش داشته باشد و داستان «تکون نخور!» الان برق می‌آید البته اگر نه دقیقاً پایان خوش، بلکه فرجامی توأم با امید دارد و زیبا است. داستان «وسوسه‌های اردیبهشت» هم پائانش همان ابتناش است، واجد زیبایی است. به این ترتیب می‌توان گفت که زیبایی در ادبیات، بر اساس خوشایند ما از رویدادها تعریف نمی‌شود، بلکه براساس نحوه ترکیب عناصر داستان تعریف می‌شود.

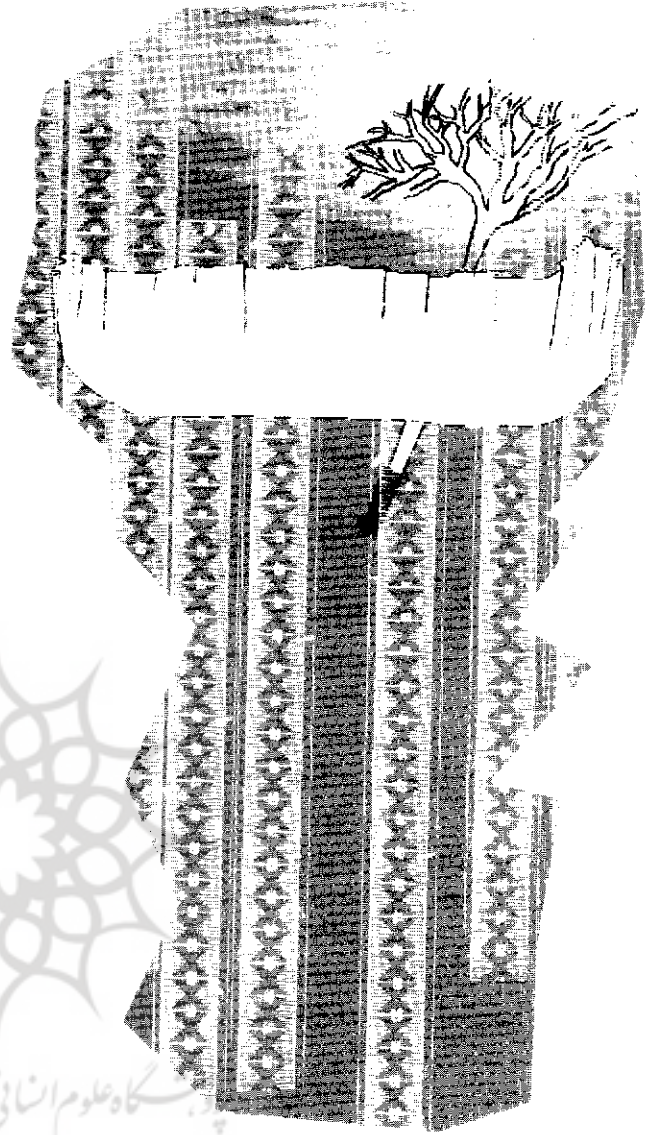
اگر بپذیریم که نویسنده مداخله‌گر در فرهنگ است، آن گاه باید گفت که هر داستان کوتاهی یک نوع اظهار نظر راجع به فرهنگ است این داستان می‌توانست واقعی باشد؛ یعنی می‌توانست به صورت یک فیلم مستند در یک داسرا واقعاً فیلم‌برداری شده باشد و بعد آن شخص

مصاحبه شده باشد و دو ماه بعد دوباره با همان دو نفر مصاحبه شده باشد و آنها گفته باشند که ما به توصیه قاضی رفتیم و بعد فهمیدیم که حقیقتاً نمی‌خواهیم از همدیگر طلاق بگیریم. تفاوت این داستان با واقعیت در چیست؟ همین پرسش را درباره «وسوسه‌های اردیبهشت» می‌توان مطرح کرد. ایضاً ما می‌توانیم به بایگانی پلیس مراجعه کنیم و این پرونده‌های قتلی که مربوط به زن و شوهرها است بررسی کنیم و آن زمان این پرسش را مطرح کنیم که نویسنده با نوشتن این داستان، چه می‌کند. اگر کسی فقط به اصل این رویدادها علاقه‌مند باشد، بهتر است ادبیات نخواند. زیرا پرونده‌های موجود در داسرا و مراکز پلیس، بسیار قانع‌کننده‌تر از این داستان‌ها هستند. تکرار می‌کنم که در این داستان‌ها، وقایع مهم نیستند، بلکه مداخله فرهنگی نویسنده به منزله انسانی حساس به رویدادهای اطرافش اهمیت دارد. در داستان «تکون نخور!» الان برق می‌آید» چیزی گفته می‌شود که اتفاقاً پرونده‌های پلیس و داسرا نمی‌توانند بگویند. انگیزه قتل را شاید دادگاه هم نتواند معین کند، اما در یک داستان حقیقتاً هنرمندانه، خود خواننده این کار را می‌کند.

پیش از اینکه تحلیل متنی خودم را آغاز کنم، یعنی قبل از استناد به خود متن این داستان و کاوش نقادانه معانی‌اش، ابتدا مایلم چند بر نهاد یا تز را مطرح کنم و به خصوص راجع به تکنیک موسوم به «تجلی» صحبت کنم. بر نهاد اول: داستان کوتاه را نمی‌توان بسط داد و به یک رمان تبدیل کرد. از سوی دیگر، یک فصل یک رمان هم به طور معمول نمی‌تواند یک داستان کوتاه باشد. داستان کوتاه ژانر مستقلی است و اگر با بسط دادنش آن را به یک رمان تبدیل کرد، آن گاه معلوم می‌شود که از اول داستان خوبی نبوده است.

بر نهاد دوم: همی‌نگوی در نوشته‌ای با عنوان «مرگ در بعد از ظهر»، می‌گوید: «اگر داستان‌نویس به درستی بداند که چه می‌نویسد، آن گاه می‌تواند چیزهایی را که می‌داند، در داستان حذف کند و خواننده هم... آن چیزهای بیان شده را همان قدر در داستان احساس خواهد کرد که گویی نویسنده آنها را ذکر کرده است. بزرگی و سنگینی کوه یخ صرفاً از یک هشتم حجم آن مستفاد می‌شود که بر سطح آب معلوم است.» منظور همی‌نگوی این است که، هفت هشتم کوه یخ اصلاً بر روی سطح آب دیده نمی‌شود ولی ما می‌دانیم چه توده عظیمی روی آب شناور است. در داستان کوتاه نیز بزرگ‌ترین هنر نویسنده این است که هفت هشتم روایت را نگوید، اما آن یک هشتم را طوری بگوید که هفت هشتم بیان نشده را خود خواننده بتواند از متن داستان استنباط کند.

بر نهاد سوم: آنچه در داستان کوتاه اهمیت دارد، نه امر بیان شده، بلکه امر بیان نشده است. به عبارتی، موقع خواندن داستان کوتاه نباید به قرائت سطرها اکتفا کرد، بلکه باید بین سطرها - یعنی آن فضای سفید که هیچ چیز در آن نوشته نشده است - را بخوانیم. هنر نویسنده داستان کوتاه این است که با به کارگیری ماهرانه عناصر داستان، چنان ساختاری بیافریند که مضمون داستان در آن نه از راه تصریح، بلکه



دارند (یا چه اهمیتی دارد که یک زن و شوهر قصد دارند از یکدیگر طلاق بگیرند و بعد می‌روند کت و شلوار بخرند و ...). اما نهایتاً به یک ادراک ناگهانی می‌رسیم و آن وقت است که وقایع ظاهراً آشفته، دلالت‌مند می‌شوند. این ادراک ناگهانی را جیمز جویس epiphany می‌نامد که به «تجلی»، «اشراق» یا «تجلی ناگهانی حقیقت» ترجمه شده است. اشراق اصطلاحی است که در الهیات مسیحی به طور کلی به معنی آشکار شدن حضور خداوند به کار می‌رود و به طور خاص به معنای ظهور عیسی مسیح (ع) در هیئت مجوسان به کار می‌رود و مسیحیان به مناسبت همین تجلی، روز ششم ژانویه را عید می‌دانند و جشن می‌گیرند. اما این اصطلاح از راه الهیات مسیحی در دیدگاه جویس در داستان کوتاه آمده است. جویس می‌گوید آن لحظه‌ای که یک وجه یا بُعد از یک شخصیت پیچیده و چندگانه بر خواننده ناگهان مکشوف می‌شود، آن لحظه یک تجلی صورت می‌گیرد. یا یک رویدادی رخ می‌دهد که ناگهان دلالت‌ناپیدایش برای ما آشکار می‌شود؛ مانند آدمی که شما سال‌ها در زندگی می‌شناختید، ولی بعد در یک موقعیت کاملاً معنادار دست به حرکتی می‌زند که هرگز از او توقع نداشتید و آن وقت یک بُعد نامکشوف از شخصیت آن آدم ناگهان برای شما مکشوف می‌شود. این کشف را در داستان کوتاه، تجلی می‌گوییم.

در پرتو این بحث درباره تکنیک موسوم به تجلی، اکنون مایلیم به متن داستان «تکون نخور! الان برق می‌آد» بپردازیم. باید بگوییم که بخش‌های مختلف این داستان با ساختمان هرم ماندنی که معمولاً برای داستان کوتاه در نظر می‌گیرند، همخوانی دارد. داستان کوتاه را متشکل از یک ساختار هرم مانند می‌دانیم که به قاعده‌اش «زمینه» می‌گوییم، یعنی آن بخش از داستان که زمان، مکان، شخصیت‌ها و کشمکش بین آنها بر ما آشکار می‌شوند. آن ضلعی را که قاعده هرم را از یک سو به رأس آن متصل می‌کند، با نام «کنش خیزان» مشخص می‌کنیم و آن زمانی است که وقایع داستان یکی پس از دیگری کشمکش آن را تشدید می‌کنند تا به رأس این هرم می‌رسیم که اوج داستان است و کشمکش باید جواب پیدا کند. بقیه رویدادها را «کنش افتان» می‌گوییم که داستان با آنها تمام می‌شود. برای نمونه در پاراگراف اول تمام آن عناصر داستان وجود دارد، برای مثال، جمله «اینجا دادسرا است»، عنصری است که ما در داستان کوتاه به آن «انگیزش» می‌گوییم. هر داستان کوتاه باید با یک انگیزش قوی شروع شود، به این مفهوم که خواننده باید علاقه‌مند شود و بقیه داستان را بخواند. با خواندن این جمله، این پرسش‌ها در ذهن خواننده مطرح می‌شود: چرا راوی دارد از دادسرا برای ما روایت می‌کند؟ چه کسی به دادسرا رفته؟ موضوع اختلاف چیست؟

پس از انگیزش، آرام‌آرام شخصیت‌های اصلی به ما معرفی می‌شوند. راوی و طیبه (زن راوی) برای طلاق گرفتن به دادسرا رفته‌اند و قصد دارند از یکدیگر جدا شوند. بدین ترتیب کشمکش بین زن و شوهر نیز

تلویحاً بیان شود. یکی از ضعف‌های بزرگی که مادر عرصه داستان کوتاه با آن روبه‌رو هستیم و برای آنکه مخاطب جهانی پیدا کنیم باید بر آن فائق بیاییم، این است که نویسندگانمان داستان کوتاه را نوعی بیانیه تلقی می‌کنند و فکر می‌کنند که خواننده عقب مانده ذهنی است و چون هیچ چیز را نمی‌تواند بفهمد، همه چیز را باید به او گفت.

در داستان «تکون نخور! الان برق می‌آد» بسیاری چیزها گفته نمی‌شود و من در قرائت نقادانه‌ام نشان خواهم داد که چه حرف‌های مهمی هم گفته نمی‌شود و مضمون داستان را هم تعیین می‌کند. اما در عین حال، داستان به گونه‌ای نوشته شده است که خواننده ناگفته‌ها را درمی‌یابد.

و بالاخره بر نهاد چهارم اینکه: در بهترین داستان‌های کوتاه، رویدادهای طرح داستان (پیرنگ) می‌بایست واجد خصوصیتی استعاری باشند، به این معنا که آنچه در داستان بیان نشده است (آن تنه بزرگ کوه یخ) با مجموعه‌ای از وقایع ظاهراً کم اهمیت جایگزین می‌شوند. گرچه در نگاه اول این قبیل داستان‌ها فاقد ساختاری منسجم به نظر می‌رسند و ما از خود می‌پرسیم که این رویدادها چه ربطی با همدیگر

مشخص می‌شود. حال و هوای حاکم بر این پاراگراف اول، به سبب واژه‌هایی که راوی به کار می‌برد، حال و هوایی تنش‌آمیز و حزن‌آور بین یک زن و شوهر است. مثلاً به این جمله‌ها دقت کنید: «بی‌برو و برگرد»، «تصمیم من و طیبه جدی‌تر از این حرف‌ها است»، یا اینکه «حالا که تصمیممان را گرفته‌ایم بهتر است تا آخرش برویم». بعد از این قسمت «کنش خیزان» داستان شروع می‌شود که طی آن، رئیس دادگاه می‌کوشد این زن و شوهر را ترغیب کند که طلاق گرفتشان را اندکی به تعویق بیندازند. اوج داستان آنجا است که دو شخصیت اصلی به لباس فروشی مردانه می‌روند و برق می‌رود و بعد از آن هم که داستان تمام می‌شود.

پس این داستان اولاً ساختاری بسیار درهم‌تنیده و موجز مثل یک شعر کوتاه غنایی دارد و ثانیاً عناصر داستان در جای خودشان آمده‌اند. تک واقع‌ها یا پیروزی که کشمکش زن و شوهر را در این داستان به اوج خودش می‌رساند، رفتن به فروشگاه لباس مردانه است. در این بخش از داستان، مرد و سپس همسرش به طور استعاری وارد ضمیر ناخودآگاه خویش می‌شوند و به آن امیال و آرزوهایی پی‌می‌برند که در ضمیر آگاهشان دائماً می‌کوشند انکار کنند. می‌دانیم که در ادبیات اتاق تاریک - به خصوص زیرزمین تاریک - و همین‌طور آینه معمولاً استعاره‌ای از ضمیر ناخودآگاه هستند. در اینجا هم شخصیت اصلی زمانی که به آینه نگاه می‌کند تا پیژامه خودش را ببیند، ناگهان برق می‌رود. چرا؟ چون پیژامه مجاز جزء به کل برای طیبه است؛ طیبه بوده که آن پیژامه را برای خسرو دوخت. با ورود به ضمیر ناخودآگاه، یعنی تعلیق خودآگاهی که اینجا با رفتن برق به طور اجباری صورت می‌گیرد، ما به کاوش آن جنبه از دستگاه روان می‌پردازیم که معمولاً خودمان از محتویات آن بی‌خبریم و به همین علت هم در روانکاوی به آن «ضمیر ناخودآگاه» می‌گوییم. اینجا همان جایی است که آرزوهای کام نیافته یا امیال سرکوب شده ما پنهان گشته‌اند؛ به عبارتی، اینجا احساسات واقعی ما وجود دارد. کسی را که در بیداری، در زندگی واقعی، به او تنفر می‌ورزیم، چه بسا واقعاً دوستش داریم و بالعکس، کسی که در بیداری به او عشق می‌ورزیم چه بسا از او متنفریم و نمی‌دانیم. از همین رو، که در روانکاوی آن چیزی که مهم است، ضمیر آگاه افراد نیست. چه بسا رویارویی راوی با ضمیر ناخودآگاهش نشان‌دهنده که او در واقع طیبه را دوست دارد، اما به احساس واقعی خودش وقوف ندارد. من فکر می‌کنم اوج هنر این داستان در همین نکته نهفته است. طیبه و شوهرش نمی‌دانند که همدیگر را دوست دارند، اما ما که خواننده‌ایم به این امر وقوف پیدا می‌کنیم. به عبارت دیگر، خواننده موضوعی را می‌داند که شخصیت‌های داستان نمی‌دانند. این فاصله زیباشناختی را نویسنده به زیبایی در اینجا ایجاد کرده است.

نگاه کردن راوی در آینه به پیژامه‌ای که طیبه برای او دوخته است خاطرات و احساساتی را برای او زنده می‌کند که او در ضمیر آگاهش حاضر نیست دلالتشان را بپذیرد. رویارویی شدن راوی با این احساسات سرکوب شده، او را بی‌اختیار به بروز آن احساس و بیان نمادین آن وامی‌دارد و به همین خاطر است که می‌گوید مجبور شدم بنشینم و اشک در چشمانش جمع می‌شود. بدین ترتیب، بعدی از ابعاد شخصیت راوی که او خود از آن نامطلع است (یا فقط به طور ناخودآگاه به آن وقوف

دارد)، در یک لحظه به طور ناگهانی متجلی می‌شود و این لحظه اشراق است، لحظه نورافشانی است، چون اشراق در لغت یعنی پرتوافشانی، پرتوافشانی که اتفاقاً به نحو متناقض‌نمایانه‌ای فقط در تاریکی (به طور ناخودآگاه) می‌تواند صورت بگیرد. به طریق اولی، برای طیبه نیز این حضور در تاریکی، لحظه اشراق یا تجلی است. او هم به رغم اصراری که در جنا شدن از راوی داشت، در این لحظه به عشق خود به شوهرش پی‌می‌برد. آمدن برق، اشراق به معنای غیر استعاری و هم استعاری کلمه است. به بیان دیگر، با آمدن برق هم روشنایی به صحنه بازمی‌گردد و هم اینکه بعدی تا به آن زمان ناپیدا از ابعاد رابطه این زن و شوهر بر خواننده معلوم می‌شود.

این در حالی است که نویسنده از بیان صریح احساسات شخصیت‌ها خودداری کرده است و در هیچ قسمتی از این داستان، احساس شخصیت‌ها مستقیماً روایت نمی‌شود. به عبارتی، وظیفه کشف تمام آن احساسات متناقض و پیچیده را نویسنده به خواننده محول کرده است. می‌توانیم این گونه جمع‌بندی کنیم که این داستان مثل یک کوه یخ است. اهمیت آن، نه به دلیل وجه آشکار و پیدای آن (یک هشتمی که بر سطح آب دیده می‌شود یا سطرهایی که در داستان می‌شود خوانند)، بلکه به سبب وجه بزرگ ناشکارش است (یعنی آن هفت هشتمی که ناپیدا است، یا به عبارتی آن فضای سفید بین کلمات به همین دلیل برای خواننده جذاب یا دلالت‌دار می‌شود). به این دلایل، «تکون نخور! الان برق می‌آد» داستانی صنعت‌مند است.

مایلم که بعد از این تحلیل متنی، یک چشم‌انداز کلی هم از این دو مجموعه ارائه دهم. باید بگویم که داستان‌های مجموعه **من مجردم** خاتم همه بدون استثناء به رابطه تنش‌آمیز بین زن و شوهر مربوط می‌شوند، اما تقریباً در همه آنها نگرش مثبتی نسبت به آینده رابطه‌های تنش‌آمیز وجود دارد. شاید در گام اول کسی بگوید که این نوع خوش‌بینی است، اما شاید با نگاهی نقادانه بتوان گفت که این خوش‌بینی نیست، بلکه یک نوع نگرش است، نگرشی که منتقد ادبی می‌تواند با آن موافق یا مخالف باشد ولی این توافق یا تخالف به خود فرآیند نقد ادبی ربطی ندارد. در داستان «عقاب» زن و شوهری در خانه هستند و تعطیلات عید نوروز در روز سیزدهم (سیزده به در) را سپری می‌کنند. همه ساکنان ساختمان محل سکونت آنها برای تفریح به خارج از شهر رفته‌اند، به غیر از این زن و شوهر که در آپارتمانشان مانده‌اند. زن به شوهرش می‌گوید که ما چرا نرفتیم و از همان ابتدا یک گفت‌وگوی بسیار تنش‌آمیزی بین آنها صورت می‌گیرد. کسی هم در ساختمان نیست، فقط یک بار زنگ زده می‌شود و کسی می‌خواهد اتومبیل همسایه را بخرد و چون خود صاحب اتومبیل در خانه نیست، اینها جواب می‌دهند که ما نمی‌توانیم اتومبیل را به تو نشان دهیم.

در این فضای ملال‌آور و پرتنش، ناگهان زن اشاره می‌کند که راستی من چند روز پیش که به خانه برمی‌گشتم همین همسایه‌ای که اتومبیلش را برای فروش گذاشته است، مرا با اتومبیلش به خانه رساند و عقابی را دیدم که از آینه داخل ماشین آویزان بود. این گفته ناگهان تمام ارکان وجود این مرد را که ظاهراً از زنش متنفر است می‌لرزاند. گرچه این مستقیماً گفته نمی‌شود اما ما درمی‌یابیم که ناگهان غیرت مرد غلیان می‌کند و ناراحت می‌شود که چرا زنش سوار اتومبیل مرد بیگانه

ولو مرد همسایه) شده است. او هم به طور غیرارادی داستانی را تعریف می کند که از دید خودش واقعیت است و می گوید که چند روز پیش یک همکار خانم به او گفته است که وقتی به حج رفته بوده، ناگهان در میان جمعی که آنجا برای انجام اعمالشان آمده بودند فکر کرده است که او (مرد) را در آن جمع دیده است. از نظر آن همکار خانم، این تصور شاید هیچ دلالتی نداشته باشد و شاید هم داشته باشد ولی او لازم دیده است که این واقعه را بگوید. اینجا تقریباً داستان تمام می شود اما یک دنیا دلالت از این دو واقعه برمی آید. باید گفت مرد همان کاری را می کند که درباره خودش صورت گرفته و آن تحریک احساسات زنش برای ایجاد نوعی حسادت است.

این مرد ناراحت از اینکه همسرش سوار اتومبیل مرد بیگانه شد، ناراحت شده است و لذا داستانی را تعریف می کند که طبیعتاً باید زنش را ناراحت بکند چون یک زن غریبه آمده و از وجود روحانی و معنوی این مرد تعریف کرده است. نیاز ما انسان های این دوره و زمانه به عشق آنقدر زیاد است که می توان گفت وصف ناپذیر است و عشق آنقدر دور از



دسترس ما به نظر می آید که شاید با خواندن این داستان ها در ادبیات قبری تسلی پیدا بکنیم. از این حیث داستان های این مجموعه را باید انسانی توصیف کرد.

اما در خصوص داستان هایی که در مجموعه **وسوسه های اردیبهشت** است، باید بگویم که آنجا هم البته نه فقط رابطه تنش آمیز بین زن و مرد، ولی از جمله رابطه تنش آمیز بین زن و شوهر یکی از دغدغه های اصلی نویسنده است. و آنجا هم جنبه های پیچیده این رابطه کاویده می شود ولی با دید دیگری که کاملاً تراژیک است. در اکثر داستان های مجموعه **وسوسه های اردیبهشت**، کنش اقتان (یعنی قسمت پایانی داستان بعد از اینکه کشمکش به اوج می رسد) واجد وقایع بسیار تأثر آور یا خاطرات بسیار ناراحت کننده ای است. اشاره صرف

به جزئیات داستان ها بدون خواننده شدنش چندان برای مقاصد تحلیلی ما کفایت نمی کند و من فقط مایل هستم که به داستان کوتاه کوتاه (short short story، یا داستانی) اشاره بکنم که اسمش «صفحه حوادث» است. این نوع داستان ها را که طولشان تقریباً سه چهارم صفحه یک کتاب است یعنی حداکثر نصف صفحه A4 می شود، «داستانک» می نامیم. داستانک واجد همه عناصر داستان کوتاه است. اما نهایت ایجاز را دارد و نوشتن این داستان ها حقیقتاً دشوار است. باید اشاره کنم که من داستانک های زیادی از داستان نویسان معاصر ایرانی نخواندم. در داستان «صفحه حوادث»، ابتدا یک خبر از صفحه حوادث روزنامه

قرائت می شود و بعد روای به ما می گوید که شخصیتی می رود و یک سنگ را داخل یک چاه می اندازد تا مطمئن شود که افراد درون آن چاه نمی توانند بیرون بیایند یا جنایتی که صورت گرفته است، آشکار نخواهد شد. دلالت های فرهنگی این داستانک، بسیار درخور تأمل هستند. ما در فرهنگی زندگی می کنیم که فاجعه یا تراژدی را به یک امر روزمره تبدیل کرده ایم و در روزمرگی اش ابعاد دهشتناک آن را از چشمان خود پنهان کرده ایم. یعنی ما در خیرها می خوانیم که اتومبیلی با یک عابر پیاده تصادف کرد و عابر به زمین افتاد و خونریزی داشت و راننده از صحنه گریخت و در ادامه همان خبر می خوانیم که اتومبیل های دیگر آمدند و رانندگان آن شخص مصدوم را دیدند که در حال خونریزی است و هر لحظه امکان دارد بمیرد، اما او را به بیمارستان نرساندند چون مثلاً از این ناراحت می شدند که روکش صندلی ماشینشان خونی شود؛ یا از این می ترسیدند که به بیمارستان بروند و پلیس آنها را مجرم تلقی کند و برایشان گرفتاری پیدا شود. به عبارتی، بر مردن یک عابر چشم بستند و با خیالی کاملاً آسوده به راه خودشان ادامه دادند. این داستانک کاوشی درباره روزمرگی فاجعه است. ما با این فجایع آن قدر به کرات روبه رو می شویم که برای مان تقریباً امری عادی است و بنابراین وقتی هم که در صفحه حوادث آن را می خوانیم تازه راهکاری پیدا می کنیم که چگونه به تله نیفتیم، نه اینکه ابعاد این فاجعه ها ما را به لرزه دریاورد.

همان طور که دیدید، گفته های من راجع به این داستانک، تقریباً دو برابر خود داستانک شد و من برای جلوگیری از اطباب کلام به بحث درباره داستانک خاتمه می دهم.

فقط لازم می بینم توجه هر دو نویسنده را جلب می کنم به دقت بیشتر درباره زبان فارسی و اینکه ما چقدر می توانیم دقیق تر منظور خود را بیان کنیم و از غلط های مصطلحی که امکان دارد گه گاه رواج هم پیدا کرده باشد، اجتناب بکنیم. برای مثال، در یکی از این دو داستان آمده است: «آن وقت من دست شکسته قلم بگیرم به دستم و دو زن و شوهر نازنین را از هم جدا کنم». پیداست که اینها دو تازن و شوهر نیستند، بلکه یک زن و شوهر هستند و ما حتی نیازی نیست بگوییم «یک زن و شوهر» بلکه می توانیم بگوییم «یک زوج». یا مواردی از عدم تطبیق فعل با فاعل (از نظر مفرد و جمع بودن) در داستان «وسوسه های اردیبهشت» دیده می شود که واقعاً باید گفت حیف است.

با این همه، باید به نسلی که امروز دست به قلم می برد امیدوار باشیم و برای رسیدن به وضعیتی تلاش کنیم که روزی داستان کوتاه ما به بازاری جهانی راه پیدا کند و فرهنگ و ادبیات غنی ما را به ملت های دیگر معرفی کند.

گام علوم انسانی
رتال جامع علوم